



آبتین ام!

عشق سال های سیاه

تهران تا تبعید!

شیدا محمدی

آبتین ام!

عشق سال های سیاه تهران تا تبعید:

نگفتی من چگونه در غیاب حضورت، سایه نشین سکوت شوم؟ نگفتی من چگونه حتی می توانم این چند هجای سیاه را، «س و گ»، را بنویسم؟ حتی پنهانی در این شباروز همانند، شهامت تکرارش را به نجوا هم ندارم چرا که چنین رختی بر قامت خنده های تو دوخته نشده است. من کاغذین جامه پوشیده ام و هر آنچه می نویسم در غم فقدان تو «پنداری دلم خوش نیست». با اینهمه، می نویسم، چرا که «ستیز با قدرت، ستیز حافظه با فراموشی است». و تو با شعر بلند زیستنت، نیک ترین نیکویی ها را سرودی در عصر عسس های عبوس و پلشتی پر مماشات نایارانت. مرگ چون تو گردی را چگونه باور کنم وقتی خداوند هجویه هایت تالارهای سخت اندیشان را چنان می لرزاند که پس لرزه های نعره و بیمشان می رسد به این سوی مرز و سیلابی می ریزد به خوابگه مورچگان. و عاشقانه های غم آهنگ ات همچون نامه های سربازی بود در سنگر پیش از رخت بر بستن. تو در روزان غم فزای زندان و کوژان شب های بی ماهتاب تهران، «آ-ز-ا-د-ی» را سرودی ساختی برای کودکان فردا. راستی آبتینم، هیچ فکر کرده بودی به حروف ناپیوسته این کلمه؟ یکایکشان در مجاورت یکدیگرند بی آنکه هرگز به هم پیوندند! همچون ما گسستگان و بی جواران خویش. انگار فرهنگ های حقیر، همه واژه های ارجمند را تحریف می کنند، از آنجمله نام تو را، از «آبتین» به «آبتین»؛ مبادا کسی به یاد آورد که:

چو ضحاک بگرفت روی زمین

پدید آمد اندر جهان: آبتین!

با این همه، آن سوی زاری های مادرم در ابیات تنهایی تو، زمزمه ای بود در گاهواره ی ناگرم مام وطن «چقدر دست مرا کم می گیری / چقدر مرا دست کم می گیری» که **قتل** تو را باور پذیر می کرد. چرا که تاریخ خونین ما، نطع سرخ و بالا بلند بریدن سرهاست! سرهای بریده بی جرم و بی جنایت! پس من چگونه می توانم فغان شهر را در خودم ساکت کنم؟ چگونه می توانم بی روشنایی خنده های شاد تو و آن شور زیستنت، پلشتی این جهان را تاب بیاورم؟

یار اندوه گسار من، در حزن تو «وقت من وقتی است که در سخن ننگجد» و دل سوخته تر از آنم که آهی برآورم تا از لاژورد شعر برگذرد. اگرچه از بزرگ توس تا سعد سلمان، از مویه های سعدی تا فراق نامه های عراقی و از سوگنامه های خاقانی شروانی تا شاملو... برگ سبز شعر پارسی، در سوگ آزادمردان و دلیرانی سیاه شده است که همچون تو استوار ایستادند در برابر تاریکنا و چنان در نور آمیختند که خود رنگی از حقیقت زمانه شان و زمانه مان شدند. چنان که فردوسی توسی در سوگ سیاوش صحنه ای می آراید و زبانی می پالاید که هنوز مویه های سرزمین من از میانش پیداست.

گرفتند شیون به هر کوهسار

نه فریادرس بود و نه خواستار

...

برفتند با مویه ایرانیان

بدان سوگ بسته به زاری میان

همه دیده پر خون و رخساره زرد

زبان از سیاوش پر از یادکرد

سوگ سیاوش با آن پاکی و پیراستگی که بر پیمان خویش راسخ بماند چنان بر فردوسی توسی سهمگین بود که از خون او راستان دیگری در این سرزمین سر برآوردند که تو بی هیچ شبهه ای از سلاله سیاوشانی. ایستاده در برابر تیغ و تیغ‌لیسانی که با سوهان زبان یا سکوت، تیغ را تیز می کنند! و تو را چه باک! آنسو، تو به روشنایی می پیوندی، و این سو، همدمان تیغ، به نشخوار نواله های مهتران ژاژ می خایند! اینها را چه آزرمی از در یوزگی ننگ-

نام! و خزیدن در برابر تخت به امید بخت! و بوسیدن پای منبر، به امید آنکه من بر کشند به فر...! و دریغ من از جان شیرین توست ای گشاده دل و گشاده رخ و گشاده سخن.

و جایی از اسلامی ندوشن در سوگ کشته شدن ایرج می خواندم:

« ایرج بی گناه ترین پهلوانی است که در شاهنامه بتوان یافت حتی از سیاوش و فرود و سهراب مظلوم تر و شهید تر است. هر چند که داستانش به غم انگیزی داستان آن سه نیست. او به سادگی گمان می کند که می توان با سلاح مهربانی و خوبی، به نبرد خشونت و زشت خویی رفت» و تو رفتی یگانه ی من، اما هنوز آوازت را می شنوم در پسرای لرزالرز پرده ها و اهتزاز پرچم ها و طنین شیپورها: مثل صدای شاملو— رسا و آهنگین!— بُرآن، همچون کلمات صادق هدایت در پلشتی واژگون زمانه ما. و چه کور خوانده اند مرغان مرگ اندیش! هنوز هیچ نشده، تو تکثیر شده ای! عسس، همچنان، از انبوه خنده و خرد و اندیشه و زیبایی ی تو در هراس است! و از میان همین انبوه، چه جنگاورانی سر برآورده اند به کین خواهی! اینها، همه جا صدای تو خواهند بود، شعر تو خواهند بود چنانکه تو گویی، من و ما را با این جهان دگر کاری نیست مگر، همانگونه که تو می خواستی فرا گزاردن زیبایی؛ و ایستادن و نه گفتن به زبونی و حقارت.

شیدا محمدی - کالیفرنیا، ژانویه ۲۰۲۲

به بکتاش آبتین، یار دیرین ام که در قفس هم آزاد بود.

هوای باران و فرشته

شیدا محمدی

سنگ های دوست و دلم تنگتان خیلی

- دلم تنگتان خیلی

به نستعلیق های خیس

به اسم های براق

به عشق که این روزها تنها اینجا می بارد.

چه گورستان دنجی و با بوی این درخت به موسیقی شما گوش می دهم

سلام ای ستاره های طرار



سلام ای مردهای سینه چاک و سبز
گل‌های مروارید باز دور هم نشسته‌اند و از نیلوفرهای کبود بر که حرف می‌زنند
از نام جدید کوچه‌ها
که یکی یکی تبدیل می‌شوند به اشاره‌های جدید.
دستم در دست پسر می‌توانست باشد هوایم پروانه و آفتاب
دستم در دست تو می‌توانست باشد هوایم باران و فرشته
ما داشتیم با لک لک‌ها و سینه سرخ‌ها می‌رفتیم
ما داشتیم با بلوط‌های قدیمی از بهشت حرف می‌زدیم
از تن و موهای دخترکی شبیه همین کاج اینجا.
آن روز آن روز آن روز که تخت و رخت شما از راه رسیده بود
کوچه‌ای آمد و دیدم سرم گیج می‌رود
دیدم ماشین‌های سیاه از کتاب و ساعت و شهر شما را برداشته‌اند و می‌برند
من در کوچه‌ای گم شدم
با دست‌های قفل و آدم‌های نیمه تمام
بی شما و ابدی.